

از آثار مکیم کورکی
نویسنده معروف روسی

مرگ چنگیز

چنگیز (شانگیز خان) خون خوارترین سلاطین گیتی روزی اولاد خود را خواسته به ایشان گفت « پسران عزیزم ، حالایر شده ام و دگر امور سلطنت که کاریست بس مشکل ، از دستم پوره نیست حال می خواهم یکی را از میان شما عوض خود به ریاست سلطنت انتخاب کنم اما من شرطی دارم و هر کسی از شما که بصورت صحیح از عهده آن برآید - نه تنها سلطنت بلکه هر چیزی که از من بخواهد از او دریغ نخواهم کرد . »

اولادها که شامل پسران و نواسه ها بودند همه متوجه چنگیز شدند چنگیز خان سخن خود را از سر گرفته و با صدای رعد آسا و سهمگین خود شروع به کلام نموده گفت : « شرط من از دست هر کس پوره نیست و برای رسیدن به مقصود باید خیلی ها متهور بود و از سر ، جان ، مال خود باید فیر شد . »

بعضی ها سست شده و از ریاست سلطنت صرف نظر کردند اما در میان شان هلاکو (نواسه اش) که جوان دلیر و سرتیر بود با گرم جوشی سابق خود همچنان آماده و حاضر و هوش و کوشش متوجه جدش بود تا شرط را استماع کند . چنگیز خان این دفعه به پایستاد و با کلمات متین شروع به گفتن شرط نمود . « هر یک از شما برای گرفتن شهرها مانند من بلکه از من هم بهتر از قتل و قتل کار گرفته و به اندازه شجاعت از خود نشان بدهد که نامش ورد زبانها شود ، گوی سبقت را از دیگران ربوده است . »

هلاکو هم به پا شده و به جد خود که بطرف اولاد خود نگران بود گفت : « من از عهده این شرط بغوی بر آمده می توانم » چنگیز قبول کرد و عسکر منظمی ترتیب داده به تحت فرماندانی او گذاشت . هلاکو با عسکر خود از نزد چنگیز مرخصی حاصل نموده روانه جنگ گردید . هلاکو در جنگها به اندازه شجاعت و تهور کار گرفت و به حدی قتل و قتل کرد که دیری نه گذشت که نامش در سر تا سر گیتی منتشر شده و همه را به دهشت انداخت . بسمبکه اگر نام وی را بر طفلی می بردند فوری از گریه دست می کشید و از ترس آرام میشد . چنگیز هم نواسه خود را تحسین می گفت و از اینسکه چنین اولاد جنگ جو و ظالم دارد خیلی ها خوش بود زمانی رسید که هلاکو بعد از اشغال چندین شهر و کشتن هزاران

مخلوق بی گناه فاتحانه به نزد پدر بزرگ خود برگشت. و چنگیز به احترام او در سرتاسر پایتخت مملکت جشن گرفت و خود هم به استقبال به چند فرسخی شهر برآمده و هلا کورا با استقبال بر حرارت به قصر خود آورد.

بعد از ختم جشن هلا کورا خواسته و بنا بر وعده که کرده بود برایش چنین گفت: «فرزند عزیز تر از جانم! فرایسکه دیده شد تو لیاقت آن داری که نواسه من باشی و امور سلطنت را به تو واگذار شوم. زیرا ازین به بعد دلم بی غم است و حال میتوانم امور سلطنت را به تو واگذار شوم و خود گوشه نشینی اختیار کنم.

چنگیز خان با خود خیال می کرد که هلا کوشفته سلطنت است و من هم پیر شده ام به بسیار خوشی و بدست خود تاج سلطنت را بر سرش می گذارم.

اما خلاف توقع از هلا کو چیزی دیگر شنید که موها بر بدنش راست گردید.

هلا کو گفت: «پدر جان از مراحم شما که درباره من روا داشته اید خیلی ها تشکر من

در بدل این خدمت بزرگ قرار وعده ای که قبلاً با من کرده بودید فقط... کنیزك... تا

تا... نرسمی خواهم چنگیز در جواب گفت: «اینکه چیزی نیست من امور سلطنت را برایت میدهم...»

اما هلا کو قبول نکرده می گفت: «اگر کنیزك را می دهید خوب و گرنه خواهان

چیز دیگری نیستم چنگیز برای مرتبه دوم خواهش کرد تا از کنیزك بگذرد اما هر قدر

کوشش می کرد تا هلا کورا از خیالش برگرداند کامیاب نمی شد بالاخره به هلا کو گفت:

«عزیزم! از کنیزك پیمان می کنم اگر او قبول کرد خدا برایت نیک و مبارک کند

اما اگر او به تو خوش نبود من نمی توانم به زور این وصلت را به او بقبولانم.»

هلا کو قبول کرد اما چون از کنیزك خواهش کرد، خواهشش رد گردید، اما هلا کو

کی به این زودی از عزم خود صرف نظر می کرد با اوقات تلخی زیاد به پدر بزرگ خود

که راجع به این وصلت خیلی مشوش بود گفت: «هر فسیکه می شود اگر دنیا هم زیر و زبر

میسگردد باید کنیزك به جبهه شکاک من دان آید نهایت فریادی

در آن وقت هر کس می توانست خود را بکشد و حتی برای خود کشی شاهد ها هم

حضور می داشتند کنیزك چون هلا کورا دوست نداشت و می دانست که بدون مرگ به هیچ قسم

ازین حال بی رحم هلا کونجات نمی یابد مجبور شد تا انتحار کند همان بود که خبر خود کشی

خود را به اداره که مخصوص این کار شده بود اعلام نمود.

فردای آن روز در چند فرسخی پایتخت در لاشه کوهی که بر دریای خروشان و کف آلود

حکومت داشت مردم زیادی برای تماشای خود کشی کنیزك جمع شده و منتظر ورود

کالسکه سلطنتی بودند که حامل چنگیز، هلا کو و کنیزك بود.

ساعت موعود فرارسید، کالسکه از دور نمودار گشت و انظار مردم تماماً متوجه

یک نقطه بود کالسکه چون نزدیک رسید بایستاد و چنگیز با قیافه مجزون، هلا کو با جهره

غضبناک و کنیزك با روی اشک آلود و حزین یکی بعد دیگری از آن پیاده شدند

و بطرف لاشه کوه پیش رفتند.

در چند قدمی آن چنگیز و هلا کو توقف نمودند و کنیزك با قدمهای آهسته اما خیلی متین

همچنان پیش می رفت. چون نزدیک رسید، برای آخرین مرتبه نگاهی مملو از یک عالم

عشق و محبت بطرف بزرگترین دوست و یار جانی خود چنگیز انداخته ، خود را با قوت هر چه تمامتر از لاشه کوه بطرف آبهای کف آلود دریا پرتاب نمود که با صدای دهشتناک و خفه کنی در آب افتاد . چنگیز این منظره دهشت آور را که حتی دل سنگ هم بدان حال می گریست به چشم سردیده و برای او این مرتبه در حیات اشک از چشمانش سرا زیر گردید . و متعاقباً در حالیکه اشک همچنان در چشمانش حلقه می زد آنچرا ترک گفته و ذریعه کالسکه بطرف قصر خود روانه گردید .

در نصف راه نرسیده بودند که چنگیز به یا ایستاده و با صدای بلند کالسکه چپ را امر به بازگشت داد و به هلاکو که در پهلویش قرار داشت اظهار نمود .

« انسان باید بی وفا نباشد . او ... از خاطر من خود را تسلیم پنجال غارتگر مرگ نمود ... باید منم خود را در آستان او برسانم ... بلی باید منم خود را در آغوش امواج بحر تسلیم کنم تا به او برسم » چنگیز نزدیک همان موضع ایستاد چند دقیقه قبل کنیزک از خاطر او خود را به آب پرتاب نموده بود توقف نموده و نگاه و داع آمیزی بطرف کوه های مرتفع ، دره های سرسبز ، درخت های سربلک ، آسمان نیلگون و بالاخره آفتاب جهانتاب انداخته و خود را از آنچا بطرف رود بار خروشان پرتاب نمود . صدای افتادن چنگیز به گوش تمام تماشاچیان رسید .

از آن به بعد هلاکو رسماً امور سلطنت را به دست گرفته و ازینکه چند بزرگوارش از دست او انتحار نموده است اندکی هم ملول نبود .
« خاتمه »
« مترجم از فرانسوی : احسان رشتیا »

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی